

اسطوره شکست

نوشته: عزیزالله ایما

06-07-09

بهار سال 1359 خورشیدی بود که دانشجویان دانشگاه کابل در نخستین روزهای پس از تعطیلاتی که همزمان با آن کشورشان به اشغال ارتش سرخ درآمده بود؛ دست به تظاهرات پیهم و گسترده زدند.

در آغازین صبح تظاهرات یک دانشجوی دانشکده حقوق، هنگام سخنرانی و شعاردادن از بلندی بام راهرو سرپوشیده دانشکده حقوق به زمین پرت شد و زیر مشت و لگد و باتوم پولیس‌ها جابه جا جان سپرد.

رژیم که تصور می‌کرد تظاهرات را سرکوب کرده است، با موج تازه‌یی از اعتصاب سراسری دانشگاه کابل روبه رو شد.

پس از آن دانشجویان روزها از رفتن به اتاق‌های درسی سرباز زدند. شبنامه "درسنگر اعتصاب ببر انقلاب خفته است" که پیش‌تر در شمالی، جنوبی و شهر کابل به صورت گسترده پخش شده بود؛ وارد اتاق‌های درسی دانشگاه شد.

جالب‌ترین صحنه در آن روزها حضور تنهای استادانی بود که - خواسته و یا ناخواسته - چشم دوخته به شبنامه‌های روی میزهای کارشان، ناگزیر به ماندن در اتاق‌های درسی بودند.

اعتصاب زمانی به موج بزرگ تظاهرات مبدل شد که با نزدیک شدن جیب سپاهیان - گویا- انقلاب، دانشجویان گردآمده در چهارسوی چایخانه دانشگاه صدای نوار آهنگ "زنده‌گی آخر سر آید بنده‌گی درکار نیست بنده‌گی گرشط باشد زنده‌گی درکار نیست"

را بلند و بلندتر کردند. جیب ایستاد. شماری از دانشجویان هم‌صدا با آواز خوان فریاد سردادند:

"زنده‌گی آخر سر آید بنده‌گی درکار نیست بنده‌گی گر شرط باشد زنده‌گی درکار نیست"

دوتن از سپاهیان کلاشینکوفدار - که جامه شخصی به تن می‌داشتند و بیش‌ترشان دانشجو هم می‌بودند - روبه سوی گروهی از پسران و دختران دانشجو به راه افتادند. با نزدیک شدن آن دوسپاهی صدای هیاهو و کفزدن دانشجویان بلند شد. کفزدن‌های پیهم توجه دانشجویان دانشکده‌های دیگر را - که به صورت پراکنده در باغ دانشگاه گردهم آمده بودند - جلب کرد. جیب از میان صداها و کفزدن‌ها رو به فرار شد.

راهپیمایی آغاز گردید. کفزدن‌ها جایش را به صدای هم‌صدای "آزادی! آزادی!" داد. دیری نگذشت که سراسر جاده دانشگاه از علی‌آباد تا کارته سخی را موج جنبان و خروشان آدم و صدای "آزادی! آزادی!" فراگرفت. پشت بام‌ها و پنجره‌های باز، رنگارنگ از جامه‌های کودکان و زنانی بود که برای بار نخست گردآمد بزرگی از مردم را به تماشا نشسته بودند.

نرسیده به لیسه غازی پولیس‌های اسپسوار جلو جاده را گرفتند. حرکت پیشرونده مردم سواران را پس پس بُرد، تا جایی که جاده فرعی به جاده عمومی می‌پیوست. در پایان جاده فرعی، پولیس‌ها دست به دست هم داده جلو رفتن به جاده عمومی را گرفتند. آن‌سوتر دانش‌آموزان از در و دیوار لیسه غازی به تظاهرات می‌پیوستند. چند دختر دانشجو به صف پولیس‌های دست به دست هم داده نزدیک شدند. صدای "آزادی! آزادی!" بلند و بلندتر شده می‌رفت. دختران دانشجو شروع کردند به بازکردن انگشتان پولیس‌های خاموشی که جاده را بسته بودند. دختری فریاد زد:

برادر!

شرم باد بر تو که در صف مزدوران ایستاده‌ای!

خواهرت آزادی می‌خواهد

اگر می‌خواهی سینه اش را بشگاف؛ اما راهش را مبندا!

صف پولیس‌ها شکست. مظاهر مچیان به سوی دهم‌زنگ راهپیمایی کردند. با پیوستن مردمان محل، دانش‌آموزان مدرسه‌ها و مکتب‌ها، جاده به رودخانه

طغیانی می‌ماند که همه چیز و همه کس را با خود به پیش می‌برد. صدای پیوسته "آزادی!" انگار زمین و آسمان را پر کرده بود.

هنوز نخستین صف تظاهرات به چهارراه-ویامنار-دهمزننگ نرسیده بود که گلوله‌باری از پشت تظاهرکننده‌گان آغاز شد. حمله از پشت سر غافلگیرکننده بود. چندین تن به خاک و خون غلتیدند. شماری به سوی دامنه‌های دهمزننگ فراری شدند و شمار دیگر وارد دره‌های بازی شدند که مردم به روی مظاهره‌چیان گشوده بودند. صدهاتن توسط سپاهیان انقلاب، شخصی جامه‌گان سازمان خاد و پولیس گرفتار شدند.

مظاهره‌چیان از دامنه‌های آسمایی خود را تا نزدیک معبد هندوان در جوی شیر رسانیدند و از آنجا به سوی پارک زرنگار پیش رفتند. رژیم آخرین تلاشش را کرد که دامنه مظاهره به درون شهر که هزار دوهزار قدمی بیش نمانده بود، نرسد. موترهای آبپاش سر رسیدند و چنان با فشار قوی بر سروروی مردم آب پاشیدند که جاده خالی از آدم شد. دیگر هیچ رهگذر، فروشنده و زنده‌جانی از شر بگیروبیند در امان نماند؛ حتای گداهای در حال فرار هم تا زندان پلچرخه رسید. رژیم می‌دانست که رسیدن مظاهره به درون شهر، همه اداره‌ها و در حقیقت شهر کابل را فلج خواهد کرد. از همین رو با تمام توان به سرکوب پرداخت.

این تظاهرات که به ادامه قیام سوم حوت (اسفند) 1358 خورشیدی شهر کابل-قیامی که کوچه و پسکوچه کابل از خون هزاران باشنده آن رنگین شد و در شب قیام کابلیان تا سپیده دم نخفتند و سراسر شب بانگ "الله اکبر" سردادند- اعتصاب مردم شمالی و قیام قهرمانانه هراتیان سرافراز بود که با خونین‌ترین سرکوب‌ها در تاریخ آسیا روبه رو شدند.

با آن که اعتصاب‌ها، قیام‌ها و مظاهره‌ها به بی‌رحمانه‌ترین گونه فرونشاندند؛ مگر مردم سیمای دخت دانش‌آموز جوان را که با جامه سراپا سیاه، پیشاپیش مظاهره‌چیان شعار "آزادی" را با خود می‌برد، هرگز فراموش نکردند.



هرچند گلوله سینه ناهید جوان و زیبا را شگافت و تنش را از میان برد؛ ولی اسطوره ناهید ماندگار شد.

همین اسطوره بود که رژیم را در قلب، ذهن و درون مردم کشت.

و همین اسطوره بود که دوازده سال تمام در برابر رژیم ایستاد؛ تا آن که رژیم در پایش خم شد، از نفس افتاد و مُرد.

فراموشی همین اسطوره مجاهدان را به فراموشی سپرد.

رسواترین حاکمان جهان- طالبان و پیروان تکنوکرات و دموکراتِ شان- در برابر این اسطوره بیداد گرانه تاختند؛ همه دار و ندار شان را باختند.



ناهید و ندا دوچهره همگون، دوروح همراز، دوهمدل، دوهمزبان؛ دو اسطوره شکست- شکست استبداد.

در آخرین نگاه ناهید، دخت قامت بلند و زیبایی که با جامه مشکی و زلفان سیاه پریشان روی فرش جاده افتاده بود، امید و زنده گی می درخشید.

در آن روزها هنوز تلفون دستی پا به هستی نگذاشته بود تا بنمایاند که نگاه ناهید چون آخرین نگاه ندا به روی مرگ می خندد.

